

باور نمی کنید؟

باور نمی کنید که حتی هنوز هم
در شرق آفتاب نخستین دمیده است؟
و برق آن نگاه نوازنده،
در بند بند جان من
آواز زندگی ست؟

باور نمی کنید...؟!
سیماب صبحگاهی،
از قله ی بلندترین کوه ها فرو میریخت.

حمید مصدق

۲

در سحرگاه سراز بالش خوابت بردار!
کاروانهای فروماندهء خواب از چشمت بیرون کن!
باز کن پنجره را!
تو اگر باز کنی پنجره را،
من نشان خواهم داد،
به توزیبایی را.
بگذر از زیور و آراستگی
من تو را با خود تا خانهء خود خواهم برد
که در آن شوکت پیراستگی
چه صفایی دارد
آری از سادگی،
چون تراویدن مهتاب به شب
مهر از آن می بارد.

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد،
به عروسی عروسکهای
کودک خواهر خویش،
که در آن مجلس جشن

صحبتی نیست ز دارایی داماد و عروس
صحبت از سادگی و کودکی است
چهره‌ای نیست عبوس .
کودک خواهر من ،
در شب جشن عروسی عروسکهایش می رقصند
کودک خواهر من ،
امپراتوری پر وسعت خود را هر روز ،
شوکتی می بخشد .
کودک خواهر من نام تو را می داند
- گل قاصد آیا
با تو این قصهء خوش خواهد گفت ؟! -

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد
به سر رود خروشان حیات ،
آب این رود به سر چشمه نمی گردد باز ،
بهتر آن است که غفلت نکنیم از آغاز .
باز کن پنجره را! -
- صبح دمید! -
حمید مصدق